

نافرمانی بعنوان مساله‌ای روانی و اخلاقی

نویسنده: اریش فروم

ترجمه: م. راهرخشان

درباره این ترجمه:

اریش فروم مقاله حاضر را برای درج در مجموعه‌ای نوشته بود که در آن متفکرین بسیاری برای اعتراض به ساخت و گسترش سلاح‌های هسته‌ای مقاله می‌نویسند. فروم با این «پند و اندرز» در باره نافرمانی در ردیف شخصیت‌هایی قرار می‌گیرد نظیر «گونتر آندرسن»، «مارتین بوپر»، «دانیلو دورسی»، «برتراند راسل»، «آلبرت شوایتزر» و «کارل-فردریش فون وایتزکر». این مقاله برای اولین بار با عنوان "*Disobedience as a Psychological and Moral Problem*" در انتشاراتی *Clara Urquhart* و پس از آن در سال ۱۹۶۳ در انتشاراتی *Jonathan Cape, London* با عنوان "*A Matter of Life*" منتشر شد. ترجمه حاضر از جلد نهم مجموعه آثار فروم به زبان آلمانی که در سال ۱۹۸۱ توسط انتشاراتی *Deutsche Verlags-Anstalt* انتشار یافته، صورت گرفته است.

در باره نویسنده:

اریش فروم، روانکاو و فیلسوف جامعه‌شناس، بسال ۱۹۰۰ میلادی در شهر فرانکفورت (آلمان) بدنیا آمد. پس از اخذ دکترای فلسفه و جامعه‌شناسی در سال ۱۹۲۲ در هایدلبرگ با روانکاو فریود آشنا شد و با طی دوره روانکاو در برلین و مونیخ روانکاو شد. از ۱۹۳۰ الی ۱۹۳۸ عضو «مکتب فرانکفورت» بود. وی در سال ۱۹۳۳ بدلیل حکومت نازی‌ها در آلمان مجبور به مهاجرت به ایالات متحده آمریکا شد و در آنجا (و در مکزیک) مسئولیت چندین مؤسسه روانکاو را عهده‌دار بود و همچنین کرسی استادی دانشگاه‌های چندی را از آن خود داشت. فروم در طول فعالیت‌های علمی خود ۲۰ جلد کتاب و چندین مقاله انتشار داد که موجب معروفیت وی در جهان شدند. وی در سال ۱۹۸۰ در سوئیس درگذشت.

قرون متمادی پادشاهان، پیش‌وایان مذهبی، فئودالها، صاحبان صنایع و والدین برا این نکته تاکید می‌کردند که فرمانبری فضیلتی بزرگ است و سرپیچی و نافرمانی عیب و گناهی بزرگ. من می‌خواهم موضع‌ام را در برابر این مساله اینگونه بیان کنم: تاریخ انسان با نافرمانی آغاز گشت و غیرمحمتمل نمی‌نماید که این تاریخ با فرمانبری به انتهای خود برسد. طبق اسطوره‌های عبری و یونانی آغاز تاریخ انسان بر عمل نافرمانی بناء شده است.

هنگامی که آدم و حوا در باغ آدن زندگی می‌کردند هنوز جزئی از طبیعت بشمار می‌رفتند؛ آنها با طبیعت یگانه بودند و هنوز زندگی آنها تنها در یگانگی با طبیعت معنی می‌یافت. زندگی آنها در طبیعت به مانند حیات جنین در رحم مادر بود و در حالی که انسان بودند اما هنوز به تکامل انسانی نرسیده بودند. حیات واقعی آنها بعنوان انسان از زمانی آغاز گشت که از فرمان معینی سرپیچی کردند. انسان توسط گشودن پیوندهای خویش با طبیعت و با جدائی از رحم مادر و با گستن بند ناف خود از طبیعت، از یگانگی ماقبل انسانی خود با طبیعت بیرون آمد و اینچنین بود که توانست اولین قدمها را به سمت استقلال و آزادی بردارد. عمل سرپیچی از فرمان چشمان آدم و حوا را به حقیقت باز کرد و آنها را آزاد ساخت. با این کار آنها دریافتند که تا آزمان نسبت به یکدیگر و نسبت به جهان بیگانه و حتی دشمن بوده‌اند. عمل نافرمانی پیوند ابتدایی آنها را با طبیعت از بین برد و به آنها فردیت بخشید. این گناه کبیره به هیچ روی فساد انسان را موجب نشد بلکه وی را رها ساخت و این رهایی نقطه آغاز تاریخ انسان بود. انسان بایستی که باغ آدن را رها می‌ساخت تا بیاموزد که باید به قدرتهای خود متکی باشد تا به انسان بودن دست یابد.

پیامبران با تصورات ناجی‌گونه خود در [عین حال] بر این ایده نیز تاکید ورزیدند که نافرمانی عملی بسنده است؛ بر این ایده که انسان با ارتکاب به این «گناه» نه تنها به ابتذال نرسیده است بلکه از قید زندگی پیش‌انسانی با طبیعت رهایی یافته است. برای پیامبران تاریخ انسان آزمان آغاز می‌گردد که انسان انسانی می‌شود. [آنها می‌گفتند که] در جریان تاریخ، انسان نیروهای عقل و عشق را در خود تکامل می‌دهد و به نوع جدیدی از رابطه با طبیعت و با انسانهای دیگر دست می‌یابد، و از این رابطه جدید با طبیعت و با انسانهای دیگر بعنوان «آخر زمان» یاد می‌کردند، بعنوان سرفصلی در تاریخ که مشخصه اش صلح و آرامش در رابطه انسان با انسان و انسان با طبیعت خواهد بود. این رابطه «جدید» همان بهشت موعود است که بدست انسان ساخته شده است، بهشتی که انسان تنها زمانی قادر به ساختنش شد که بخاطر عمل سرپیچی از فرمان مجبور گشت بهشت «قدیم» را ترک کند.

همچنین در اسطوره‌های یونانیان نیز، بمانند اسطوره آدم و حوا، می‌بینیم که آغاز پیدایش تمام جامعه انسانی بر نافرمانی بناء شده است. هنگامی که پرومته آتش را از خدایان ربود اولین سنگ‌بناء تکامل انسان را گذاشت. بدون آنکه پرومته این «جرم» را مرتکب شود تاریخ تکامل انسان هرگز بوجود نمی‌آمد. او نیز بمانند آدم و حوا بخاطر سرپیچی اش تنبیه شد. اما از کرده خود پشیمان نگشت و تقاضای بخشش ننمود. بلکه برعکس در کمال وقار ابراز داشت: «بهتر است که به این کوه زنجیر شوم تا اینکه فرمانبردار خدایان باشم.»

انسان بواسطه عمل سرپیچی از فرمان خویشتن را در طول تاریخ تکامل داده است. نافرمانی نه تنها تکامل روانی انسان را ممکن گردانید - و این نه فقط به این خاطر که همواره انسان‌هایی بوده‌اند که با اتکاء به وجدان و اعتقاداتشان به زورمندان «نه» بگویند - بلکه همواره به مثابه پیش شرط تکامل فکری انسان علیه فرمانبری در برابر اقتداری عمل می‌کرده که شکل‌گیری افکار جدید را منکوب می‌کرد و در برابر اقتدار جافتاده اعتقادات رایج و عمومی که هر تغییری را نادرست می‌شمرد، نافرمانی اصل بنیادین تغییرات بود.

هر چند که می‌بینیم استعداد سرپیچی کردن از فرمان آغازگر تاریخ انسان است، همین‌طور نیز محتمل است که فرمانبری نقطه پایان این تاریخ باشد. اینرا بمعنی نمادین و شاعرانه نمی‌گوییم. این امکان و احتمال وجود دارد که نژاد انسانی در عرض پنج تا ده سال آینده جامعه انسانی و تمام زندگی روی زمین را بنابودی بکشاند؛ و در این کار نه تعقلی

وجود دارد و نه معنی‌ای. حقیقت اینست که ما بلحاظ پیشرفتهای تکنیکی در عصر اتم زندگی می‌کنیم ولی غالب انسانها – بانظام تمام‌انهایی که در قدرت هستند – بلحاظ رشد عاطفی هنوز در عصر حجر بسر می‌برند. ریاضیات و نجوم و علوم طبیعی ما متعلق به قرن بیستم است اما ایده‌های ما حول سیاست، دولت و جامعه در زمان قبل از پیشرفت‌های علوم طبیعی درجا می‌زند. اگر می‌بینیم که انسان به نابود کردن خود پرداخته است تنها به دلیل اطاعت کردن از کسانی است که می‌توانند با فشار یک دکمه همه چیز را نابود کنند؛ زیرا که انسان هنوز از الگوهای قدیمی پیرامون ترس و نفرت و عاز و از تصورات جذمی قدیمی پیرامون مصونیت دولت و از افتخار ناسیونالیستی تبعیت می‌کند. رهبران شوروی بسیار از انقلاب صحبت می‌کنند و ما در «جهان آزاد» بسیار از آزادی سخن می‌گوییم. اما هم آنها و هم ما جرأت سرپیچی کردن را در انسانها سرکوب می‌کنیم – در شوروی علناً و با اعمال زور، در «جهان آزاد» ساکت و بی‌سروصدا و با شیوه‌های زیرکانه هنر متقاعد ساختن.

با تمام این اوصاف طبیعی است که نمی‌توان گفت هر گونه نافرمانی یک فضیلت و هر پیروی‌کردنی عیب و گناه است. چنین برداشتی از این بحث رابطه دیالکتیکی‌ای را که بین پیروی و سرپیچی از فرمان وجود دارد نادیده می‌گیرد. اگر همواره اصولی که انسان از آنها پیروی می‌کند و آندسته از اصولی که انسان نمی‌تواند از آنها پیروی کند با یکدیگر تفاوت زیادی داشته باشند، فی‌الواقع انسان مجبور است به اعتبار پیروی از یکی از دیگری سرباز بزند. مثال اصیل این دوگانگی را نزد آنتی‌گونه می‌یابیم. اگر آنتی‌گونه قواعد غیر انسانی دولت را فرمانبردار می‌بود، الزاماً باید از قوانین انسانی سرباز می‌زد. اگر از قوانین انسانی پیروی می‌کرد بایستی که از قوانین دولتی سرپیچی می‌نمود. تمام پیام‌آوران ادیان، پیام‌آوران آزادی و علوم بایستی از فرامین کسانی که آنها را مجبور به سکوت می‌کردند سرباز می‌زدند برای اینکه از قوانین وجدانی خودشان، از قوانین انسانیت و عقل پیروی کنند. اگر هر انسانی فقط توانایی فرمانبری داشته باشد و نتواند از فرامین سرپیچی کند، برده‌ای بیش نیست؛ همچنین اگر انسانی تنها توان سرپیچی کردن داشته باشد و نتواند پیروی کند، تنها یک یاقی است و نه انقلابی؛ چرا که وی تنها توسط خشم و یأس و تنفر هدایت می‌شود و نه بواسطه اقتناع بودگی و براساس اصول.

برای پرهیز از هرگونه اغتشاش معانی، لازم است که در اینجا یک نکته مهم را توضیح بدهیم. هر نوع پیروی و فرمانبری خواه از یک شخص، از یک نهاد اجتماعی و یا از یک قدرت باشد (دگرپیروی، heteronormer Gehorsam) به معنی انقیاد است؛ این نوع پیروی کردن بمن القاع می‌کند که از استقلال خویش صرف‌نظر کرده و بجای پیروی از خواست خود از خواستی غریبه با خودم اطاعت کنم. بر خلاف این اگر من تنها از نیروی عقل و اقتناع بودن خود اطاعت کنم (خودپیروی، autonomer Gehorsam) این دیگر بمعنی انقیاد نیست بلکه عملی است برای اثبات خودم. اقتناع‌بودگی و رأی من – اگر واقعاً متعلق به من باشند – قسمتی از وجود من هستند. اگر من از اینها و نه از رأی دیگران پیروی کنم در این حال میتوانم بگویم که من خودم هستم. بدین‌سان ما باید کلمه «پیروی» را تنها به لحاظ استعاره و اساساً متفاوت از «دگرپیروی» بکار ببریم.

این تمیز دادن بین واژه‌ها هنوز محتاج دو توضیح دیگر است که از این دو یکی مربوط است به زمینه وجدانی و دیگری به اقتدار.

کلمه «وجدان» دو کاربرد کاملاً متفاوت دارد: یکی «وجدان اقتدارگرا» است به معنی صدای درونی شده اقتداری که ما خواهان اطاعت از آن هستیم و به هیچ روی قصد

تغییر دادن آنها نداریم. بسیاری از انسانها هنگامی که می‌خواهند «از وجدان خود پیروی کنند» تنها از وجدان اقتدارگرا پیروی می‌کنند. این وجدان همان وجدانی است که فروید از آن با نام «فراخود» یاد می‌کند. این وجدان حالت درونی شده‌ی امر و نهی‌های پدر است که فرزند آنها را بخاطر ترسی که از پدر دارد می‌پذیرد. نقطه‌ی مقابل وجدان اقتدارگرا «وجدان انسانی» است، به معنی ندایی در انسان که وابسته به تأیید شدن و تشویق فرد از طرف محیط او است. وجدان انسانی بر این اصل استوار است که ما بعنوان موجودی انسانی غریزاً می‌دانیم که چه چیز انسانی و چه چیز غیر انسانی است، چه چیز زندگی می‌دهد و چه چیز زندگی را نابود می‌کند. این وجدان بما کمک می‌کند تا بعنوان موجودی انسانی قادر به زیست باشیم. ندایی است که ما را به سمت خود و بسمت انسانیت فرا می‌خواند.

وجدان اقتدارگرا (فراخود) همواره محکوم به اطاعت کردن است، بخصوص آنزمان که نیرویی خارج از ما خود را به صورت انگیزه‌ای درونی در ما ظاهر می‌سازد. در این حال تصور من این است که از وجدان خود پیروی می‌کنم، اما بواقع اینها اصول اقتداری هستند که در درون من انبار شده‌اند. اتفاقاً بخاطر این توهم که گویا وجدان انسانی و وجدان اقتدارگرا هر دو یک چیز هستند، اقتدار درونی شده بسیار مخرب‌تر از اقتدار عریان عمل می‌کند، زیرا من به اینکه اقتدار عریان از خارج به من اعمال می‌شود آگاهم. فرمانبری از «وجدان اقتدارگرا» بمانند هر اطاعتی در برابر ایده‌ها و قدرت‌هایی که از بیرون بما اعمال می‌گردند «وجدان انسانی» را و قابلیت‌مان را برای خودبودن و خودقضاوت کردن تضعیف می‌کند.

از طرف دیگر این ادعا که پیروی از هر انسانی فی‌نفسه بمعنی اطاعت‌پیشگی است محتاج این تصحیح است که باید بین اقتدار عقلانی و اقتدار غیرعقلانی تفاوت قائل شد. مثالی برای اقتدار عقلانی رابطه‌ی بین آموزگار و دانش‌آموز است و رابطه‌ی بین برده و برده‌دار نشان‌دهنده اقتدار غیرعقلانی است. هر دوی این رابطه‌ها بر این اساس استوارند که باید اقتدار کسی که فرمان می‌دهد مورد قبول واقع شود. اما از زاویه‌ی پویایی این دو رابطه آندو طبیعتی متفاوت از یکدیگر دارند. نفع رابطه‌ی معلم و دانش‌آموز (در موارد صحیح) نفعی دوجانبه است. هنگامی که آموزگار قادر باشد به دانش‌آموزانش چیزی بیاموزد، ارضاء می‌شود و اگر نتواند، در این صورت هر دو طرف مقصرند. برخلاف این رابطه برده‌دار همواره در پی این است که از برده‌گانش حداکثر استفاده را بکند. هر چه بیشتر از برده‌ها کار بکشد به همان نسبت نیز راضی‌تر است، و از طرف دیگر برده همواره در پی این است که حتی اگر شده به اندازه‌ی یک ذره از رنجش کم کند. بنابراین منافع برده و برده‌دار اساساً تضادمند است، چرا که کاری که برای یکی منفعت ببار می‌آورد برای دیگری به معنی رنج است. تفوق یکی بر دیگری در این دو نوع اقتدار دو عملکرد از اساس متفاوت دارد. در مورد اقتدار عقلانی تفوق یکی بر دیگری پیش‌شرط پیشرفت دیگری است؛ در مورد اقتدار غیر عقلانی این تفوق به معنی استثمار دیگری است. به موازات این دو تفاوت دیگر نیز وجود دارد: اقتدار عقلانی به این جهت عقلانی است که این اقتدار (چه در مثال آموزگار و دانش‌آموز و چه در مورد یک ناخدای کشتی که در مواقع لازم باید فرمان بدهد) بر اساس فهم و شعور استوار است، یعنی چیزی که من بواسطه آنکه جهانشمول است مورد تأییدش قرار می‌دهم بدون آنکه لازم باشد خود را مطیع آن گردانم. اقتدار غیر عقلانی ناچار است که قهر (و یا تلقین) بکار ببرد، چرا که هیچ کس آزادانه اجازه استثمار شدن خود را نمی‌دهد.

به چه خاطر انسان بسادگی اطاعت پیشه می‌کند و به چه خاطر سرپیچی از فرمان برایش تا این اندازه سخت است؟ مادام که فرد از قدرت دولت، کلیسا و از باورهای عمومی

پیروی می‌کند احساس اطمینان و حمایت شدن دارد. در این حال نیز فرقی ندارد که فرد از چه مراجع قدرتی پیروی می‌کند. همواره نهادهای اجتماعی و انسان‌هایی وجود دارند که با نوعی اعمال قهر و زور و با حيله و ادعای دانایی و همه‌تن‌حریف بودن اقتدار را حق خود بدانند. پیروی من از اقتدار بمن سهمی از قدرتی را می‌دهد که من همواره آنرا می‌ستایم و با اطاعت‌پیشگی خود، خود را در این قدرت سهیم دانسته و از این روی خود را بمانند آن قدرت قوی می‌پندارم. در این حال من از هرگونه خطایی نیز بدور خواهم بود، چراکه آن قدرت برایم تصمیم می‌گیرد؛ همچنین هرگز تنها نخواهم بود، چرا که آن قدرت همواره با من است؛ هیچ گناهی نیز مرتکب نخواهم شد، چرا که آن قدرت اجازه آنرا به من نمی‌دهد و یا حتی اگر علیرغم آن گناهی مرتکب شوم این آن قدرت است که باید مجازات بشود و نه من. انسان می‌تواند با آموختن «نه گفتن» در برابر اقتدار به آزادی برسد؛ اما قابلیت نه گفتن بمنزله پیش‌شرط آزادی نیست - آزادی نیز خود بمثابة پیش‌شرط نافرمانبری است. اگر من از آزادی ترس داشته باشم توان نه گفتن را ندارم و قادر نخواهم بود که از فرامین سرباز بزنم. در حقیقت نیز نافرمانبری و آزادی از یکدیگر جدائی ناپذیرند. از این روی هر سیستم اجتماعی، سیاسی و مذهبی‌ای که داعیه آزادی داشته باشد ولی درعین حال نافرمانی را محکوم می‌نماید، حقیقت خواست خود را پنهان می‌کند.

دلیل دیگری نیز وجود دارد که نه گفتن به اقتدار را سخت می‌نماید. در تاریخ بشریت اکثراً نافرمانبری را فضیلت و نافرمانی را گناه قلمداد کرده‌اند. دلیل این هم ساده است: تاکنون در قسمت اعظم این تاریخ همواره اقلیتی بر اکثریت حکومت کرده‌است. دلیل این حکومت اقلیت بر اکثریت نیز این بوده که چیزهای خوب زندگی تنها برای عده قلیلی وجود داشت و برای بسیاری از انسانها تنها خرده‌نانی باقی می‌ماند. وقتی که اقلیت می‌خواست از چیزهای محدود موجود بهره ببرد و می‌خواست که اکثریت خدمتگزار باشد و برای وی کار کند پس بایستی که اکثریت را وادار به اطاعت می‌کرد. طبیعی است که انسان قادر است فرمانبری را با قهر به دیگری تحمیل کند ولی به هرحال این شیوه عوارض بسیاری دارد. قهر عریان همواره با این خطر روبرو است که بلاخره روزی اکثریت با یافتن ابزار مناسب تغییر اقلیت را به زیر می‌کشد. علاوه بر این موارد زیادی وجود دارد که نمی‌توان دیگران را با قهر عریان به انجام کاری واداشت. بنابراین بایستی فرمانبری‌ای که صرفاً به خاطر اعمال قهر مستقیم قادر به حیات است به فرمانبری‌ای تغییرشکل بیابد که در اعماق قلبها خانه می‌کند. [در این حال] انسان بجای اطاعت از سر ترس با میل خود فرمانبری را می‌پذیرد و حتی فرمانبری را به عنوان یک نیاز درک می‌کند. برای اعمال این خواست طبیعی است که اعمال‌کننده قدرت بایستی خود را به قامت قدرتی خیر، عاقل و همه‌چیزدان در بیاورد. اگر قدرتی بتواند به انجام این عمل نائل آید در آنصورت خواهد گفت که فرمانبری فضیلت و نافرمانی گناه است. به مجرد اینکه اینرا اعلام بدارد، اکثریت فرمانبری را پیشه می‌کند، چرا که آن کار را کاری بافضیلت قلمداد می‌کند، و نافرمانی را منع می‌کند، چرا که آنرا عملی پست می‌شمارد - در حالی که باید خودش را بخاطر این ابلهیت سرزنش کند. اقتدارگرا پس از آن نیز این اصل را علم می‌کنند که مارتین لوتر آنرا چنین بیان کرده‌است: «...از این جهت، هرکه می‌تواند باید او را بکشد، خفه‌کند و بسوزاند، چه در خفا و چه علناً، و باید دانست که هیچ‌کسی سعی‌تر، مخرب‌تر و شیطان‌تر از انسان سرکش نیست؛ همانطور که انسان باید سگی باارزش را بکشد: اگر او را نابود نکنی، او ترا و یک سرزمین را به نابودی می‌کشاند.» (۱). از زمان لوتر تا قرن نوزدهم همه‌جا استبداد عریان حکمران بود. لوتر، پاپ و خوانین خواهان آن استبداد بودند؛ طبقه متوسط، کارگران و فلاسفه سعی

می‌کردند آنرا از میان بردارند. مبارزه علیه اقتدار دولت و خانواده به معنی داشتن شخصیتی مستقل و با شهامت بود. مبارزه علیه اقتدار جزء جدائی‌ناپذیر فعالیت‌های روشنفکرانه و مشخصهٔ فلاسفهٔ عصر روشنگری و دانشمندان علوم طبیعی بود. «روح منتقد» آلمان بر پایه عقل استوار بود و به هر چیزی که بر پایه سنت، خرافات، رسم‌ورسوم و اقتدار استوار بود با دیدی انتقادی می‌نگریست. اصول *sapere aude* و *de omnibus est dubitandum* («تلاش کن تا بدانی» و «به همه چیز شک کن») صفت مشخصهٔ موضعی بود که در انسانها قابلیت نه گفتن را پرورش می‌داد.

وضعیت اقتدار امروزه به چه صورتی است؟ جوامع خودکامه توسط اقتدار عریان دولتی‌ای هدایت می‌شوند که از تقویت پذیرش اقتدار در خانواده و در مدارس نیرو می‌گیرد. از طرف دیگر جوامع دمکراتیک غربی به آن افتخار می‌کنند که سیستم‌های اقتدارگرای قرن نوزدهم را پشت سر نهاده‌اند. سؤال این است که آیا چنین ادعایی حقیقت دارد و یا اینکه شکل انحصاری اقتدار در این جوامع تغییر یافته است؟

قرن حاضر قرن نظام بروکراسی سلسله‌مراتبی در نهادهای اجتماعی، در اقتصاد و در اتحادیه‌ها است. این نظام‌های بروکراسی بین انسان‌ها و اشیاء تفاوتی قائل نیستند و از اصولی پیروی می‌کنند مثل اصول اقتصادی، اصول کمیت‌گرایی، اصول بالابردن بازدهی کار و سود و در اساس فرقی با کامپیوتری که با این اطلاعات برنامه‌ریزی شده است ندارند. در این نظام‌ها فرد تبدیل به یک شماره می‌شود و به شیء بدل می‌گردد. اتفاقاً به این دلیل که اقتدار عریانی وجود ندارد (به این خاطر که فرد «مجبور» به اطاعت نیست) این توهم بوجود می‌آید که گویا هرکس تنها بر اساس رأی و خواست خود عمل می‌کند و یا اینکه از اقتدار «عقلانی» پیروی می‌کند. وقتی انسان نمی‌داند که دارد اطاعت می‌کند چگونه میتوان انتظار داشت که وی از پیروی کردن از «عقلا» و از اطاعت از بروکراسی کامپیوتری سرباز بزند؟ در خانواده و در آموزش و پرورش نیز وضع به همین صورت است. درک غلط از نظریات تربیت پیشرو به شکل گرفتن شیوه تربیتی‌ای انجامیده است که ادعا می‌کند اصولی را از قبل برای کودک تعریف نمی‌کند و به خاطر کاری مورد تنبیه‌اش قرار نمی‌دهد. کودک «آزادی بیان» دارد. اما حقیقت این است که از روز اول به وی غیرمستقیم تلقین می‌کنند که باید از دیگران تبعیت کند، او را از اینکه «طور دیگری باشد» و از اینکه از راه تعیین شده و رسمی جامعه بدور افتد می‌ترسانند. انسان سیستمی، که به این صورت در خانواده و در مدرسه تربیت می‌شود - و این شیوه تربیت وقتی که کودک در رابطه با نهادهای بزرگتر اجتماع نیز قرار می‌گیرد به پیش برده می‌شود - دارای عقیده می‌شود ولی نه اعتماد به خود؛ تفریح می‌کند ولی در حین آن ناخشنود است و نمی‌تواند از زندگی لذت ببرد؛ [چنین است که این انسان را] حتی آماده می‌کنند تا زندگی خودش و فرزندانش را با اطاعت آزادانه در برابر اقتدار پنهان و غیر فردی قربانی کند. وی براحتی محاسباتی را که پیرامون تعداد قربانیان احتمالی صورت می‌گیرد، مانند بحثهایی که در رابطه با جنگ هسته‌ای رایج شده‌اند، می‌پذیرد؛ مثلاً اینکه براحتی از آن سخن می‌گوید که [در اثر درگیری هسته‌ای] نیمی از جمعیت یک کشور نابود می‌شود؛ و یا حتی براحتی صحبت از نابودی دوسوم از جمعیت می‌کند و خوشحال است که احتمال تلفات بیش از این نیست!

مورد «آیش‌من» (۲) نمادی است برای این موقعیت تک‌تک ما و از چنان معنی‌ای برخوردار است که بسیار فراتر از آن چیزی است که شاکیان وی در دادگاه اورشلیم با آن مشغولند. «آیش‌من» نمونه بارز انسان سیستمی، بروکراسی بیگانه‌شده، و نمونه بارز مردان و زنان و کودکانی است که تنها بدل به یک نمره شده‌اند. وی نمادی برای همه ما است. تک‌تک

ما می‌توانیم خودمان را در او بازبیبیم. اما چیزی که در او انسان را به وحشت می‌اندازد این است که وی پس از آنکه به همه چیز اعتراف کرد خود را در کمال اعتقاد بی‌تقصیر می‌داند. روشن است که اگر وی مجدداً در موقعیت مشابه‌ای قرار بگیرد همان کاری را می‌کند که تاکنون کرده‌است. و ما نیز همین‌طور هستیم و مثل او رفتار خواهیم کرد! انسان سیستمی توانایی نافرمانی را از دست داده‌است و حتی نمی‌تواند اینرا دریابد که فرمانبردار است. در این مرحله از تاریخ فقط قابلیت شک کردن، انتقاد کردن و پیروی نکردن می‌تواند آینده انسانیت را تضمین کند، در غیر این صورت تمدن و مدنیت انسان بپایان خواهد رسید.

پاورقی‌ها:

(۱) نقل از کتاب «دستچینی تازه از آثار مارتین لوتر» بنیانگذار شاخه پروتستان در مسیحیت. مشخصات کامل این کتاب چنین است:

Luther, M., 1967: (Auch) Wider die räuberischen und mörderischen Rotten der (andern) Bauern. In: Luther Detusch. Die Werke Martin Luthers in neuer Auswahl für die Gegenwart, herausgegeben von Kurt Aland, Band 7, S. 191-197, Stuttgart/Göttingen 1967 (Ehrenfried Klotz/Vandenhoeck & Ruprecht)

(۲) «آیش‌من» یکی از افسران معروف آلمان در جنگ جهانی دوم و از مسئولین خانه‌های آدم‌سوزی در زمان رژیم نازی‌ها در آلمان بود که سالها بعد از جنگ در اسرائیل به پای میز محاکمه کشیده شد.

✿ این مقاله ترجمه‌ای است از:

Fromm, Erich: "Der Ungehorsam als ein psychologisches und ethisches Problem", in Erich Fromm Gesamtausgabe in 10 Bänden. Herausgegeben von Rainer Funk, Bd IX, Stuttgart 1989/1981, Deutsche Verlags-Anstalt